

سخنان آقای حسن میرزا دباغ همسر خانم مرضیه حدیدچی (خواهر دباغ)

جواب مثبت از آقای حدیدچی، کتابفروشی ایرانشهر

من آمادگی چندانی برای ازدواج نداشتم، اما به قول معروف دل به دریا زده، خود را در جریان امور زندگی ام به خدا سپرده و جاهای زیادی برای خواستگاری رفتم. هر کجا که خانواده من برای خواستگاری می رفتند، من شرط می کردم که خود من هم باید دختر را ببینم. البته خدا را گواه می گیرم که منظورم از دیدن دختر مورد نظر، صرف دیدن ظاهر نبود. فقط قصد داشتم دختری را به همسری انتخاب کنم که چهره ای معصومانه داشته باشد...

از دوران کودکی به علت بی سواد بودن پدرم جهت خرید نوشت افزار و دفتر و کتاب، مجبور بودیم خودمان اقدام کنیم. در همدان یک کتابفروشی به نام «ایرانشهر» بود که بعدها معلوم شد صاحب این کتابفروشی یادشده آقای علی حدیدچی هستند. یک روز همشیره تلگراف زد و از بابت اینکه خانواده آقای حدیدچی یا آقای ایرانشهر به خواستگاری ما جواب مثبت داده بودند، تبریک گفت. لحظه ای که تلگراف را دیدم باورم نمی شد. از خوشحالی پر درآورده بودم. انگار بهشت را به من بخشیده اند. حس کردم که این خانواده به من اصالت و ریشه می بخشند و نه مقام و ثروت و پول و... بعد احساس کردم حتی بدون ملاقات حضوری با این دختر خانم، حاضر به ازدواج هستم و تا به حال هم الحمدلله پشیمان نیستم؛ در حالی که من خودم را در حد و اندازه حاج خانم نمی بینم، اما خود را یکی از مسببان و پایه گذاران آماده بودن زمینه فعالیتشان حس می کنم. ایشان زندگی و خانواده و هشت بچه خود را رها کرد. صدمات و لطمات بسیاری را به جان خرید و طی سالهای متمادی، سختیها و ناملایمات بسیاری را تحمل کرد.

کسب تکلیف شرعی از علما در ابهامات زندگی

یکی از پسرهای مرحوم حاج سیدحاجی (پدرخانم آیت الله ابوالحسن موسوی همدانی) در شرکت ملی ساختمان کار می کرد. گفت ساعت یک ربع به هفت به چهار راه پهلوی میروی، یک ماشین شورلت وانت سبز رنگ که اسم راننده اش علی است آنجاست نمره ماشینش را هم داد و گفت سوار ماشین میشوی و می روی. آنجا دارند زمین را می کنند و می خواهند تلویزیون تاسیس کنند .. گفتم شما که من را می شناسی و من هیاتی و مسجدی ام به آن جا بروم؟ « پیش آقای سعیدی رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. ایشان گفت: «برو». گفتم: «کارگاه تلویزیون است؟» گفت: «ما با کلمه ها جنگ نداریم؛ از کجا معلوم است. این ساختمان که می سازند ، دست آن ها بماند. اگر تو نیروی کس دیگری را می برند. بگذار ما آنجا یک نفر را داشته باشیم. «به آنجا رفتم دیدم دستگاه کپی در اختیار من است اعلامیه هایی را که می خواستم چاپ کنم را با همان چاپ می کردم.شکر خدا پیش از انقلاب موفق شدم ۱۹۰۰۰ اعلامیه چاپ کنم.

دیدارهایی با حضرت امام(ره)

بعد از قیام خونین ۱۵ خرداد که جمع کثیری از هموطنان به شهادت رسیدند، حضرت امام (س) دستگیر و بعدها آزاد شدند. من به اتفاق حاج یحیی عراقچیان (از علمای قم که صاحب تألیفات متعددی هستند) به منزل امام (س) رفتیم. داخل بیت رهبر کبیر انقلاب (س) شدیم و آقای عراقچیان، بنده را خدمت امام (س) معرفی کردند و نشستیم. یک نفر آمد و دست امام را بوسید و رو به روی ما نشست. وی مشاور عالی دکتر امینی بود و این مطلب را خودش بیان کرد. حضرت امام (س) در آن دیدار، خطاب به آن شخص با کنایه چیزی نزدیک به این مضمون را فرمودند که بسیارظرافت داشت ایشان فرمودند:«آقا شما ماشاءالله نفت را می خورید ما شلاق نفت را! شاید در کشور اگر نفت نداشتیم، این گرفتاری ها اینقدر دامان ما را نمی گرفت.»

البته من در نجف اشرف هم خدمتشان شرفیاب شدم. فروردین ۱۳۴۷ وقتی از مکه برمی گشتیم راه کربلا هم باز شد و از مکه به کربلا رفتیم و در مدرسه ای که گویا به نام مرحوم آیت الله بروجردی بود، خدمت امام خمینی (س) رسیدیم که ایشان در آنجا نماز می خواندند. در آن زمان حاج خانم همراه من نبود و حضرت امام (س) بنده را نمی شناختند. پس از انقلاب هم چندنوبت خدمت امام (س) رسیدم، البته به صورت ناشناس؛ چون واقعاً من احساس شرمندگی می کردم که همسر حاج خانم باشم؛ چرا که واقعاً کوچکتر از ایشان بودم.

از تکثیر تا پخش اعلامیه ها

در موضوع اعلامیه ها، ما با مرحوم غلامحسین جعفری امام جماعت مسجد جامع تهران (که مدتی هم در زندان بودند) همکاری می کردیم. ایشان همیشه به من سفارش می کردند که «فلانی اگر یک وقتی گیر افتادی و گرفتار هر مرجعی که شدی، سعی کن اسم هیچ کس را لو ندهی، ولی اگر چاره ای نداشتی بگو از غلامحسین [اعلامیه ها را] گرفتم!» با این همه هیچ وقت از دفعاتی که اعلامیه ای به همراه داشتم، گیر نیفتادم. منزل ایشان نرسیده به سرچشمه، داخل یک کوچه بسیار تاریک بود که رفت و آمد به آن کوچه مشکلاتی داشت. من در آن موقع دوچرخه داشتم و به پشت دوچرخه خورجین وصل کرده بودم و به بهانه حمل شیشه های آبلیمو و... اعلامیه حمل و پخش می کردم. حاج آقا محمد حسینی سیربرای ما اعلامیه و تلگرافها را از همدان می آورد و در تهران آقایی بود که در بازارچه پامنار مغازه لبنیات فروشی داشت و برای ما پنج هزار اعلامیه را به مبلغ هزار تومان تکثیر می کرد و روی پشت بام گرمابه حکیم هاشمی زیر چند آجر می گذاشت که ما آنها را برمی داشتیم. اگر هم می خواستیم با ایشان ملاقات حضوری داشته باشیم، به بهانه شیر خوردن داخل می رفتیم. همیشه هم دو نفر رو به روی مغازه اش می نشستند. ایشان می گفت از این دو نفر، آن یکی که عینک دودی زده، ساواکی است. ما نوزده هزار اعلامیه توسط ایشان چاپ کردیم که دو سه نمونه از آنها به امضای شخص امام خمینی (س) بود. یک روز هم یادم هست مرحوم آقای هادی دباغ به حجره ما آمد و از جیب خود،

اعلامیه ای بیرون آورد. آن موقع در خیابان بوذرجمهری، سه راه مجدیه بودیم. ایشان به من گفت: «حاج آقا فرموده اند پنج هزار تا از این اعلامیه ها را چاپ کنید و این صد تومان را هم دادند و گفتند که باقی را بعداً می پردازند» وقتی که ایشان رفت و اعلامیه را نگاه کردیم، دیدیم امضای مرحوم آیت الله گلپایگانی در ذیل اعلامیه ها می باشد. خیال کردم که شاید اشتباهی صورت گرفته باشد. به دنبال ایشان رفتم. ایشان به منزل حاج آقا حسین کریمی برادر حاج آقا محمد حسینی سیر رفت و وقت ظهر بود و می خواستند نماز ظهر و عصر را بخوانند. من هم نماز را خواندم و به ایشان گفتم: «حاج آقا! این اعلامیه ای را که به من دادید، به امضای آیت الله گلپایگانی است نه آیت الله خمینی!» ایشان هم گفتند: «نمی دانم! خود حاج آقا روح الله خمینی این اعلامیه را به من داده و فرمودند از این پنج هزار تا چاپ کنید!» این بیانگر فراست و زیرکی حضرت امام بود که دیگران را به تأیید این حرکات وادار می کردند.

همه زندگی ام، همسر م

من در زندگی ام وکالت نامه امور زندگی را به دست حاج خانم سپرده ام که شاید هر مردی این کار را نکند. ایشان هر چیزی را می خواست می فروخت و یا می خرید و کلاً در زندگی مشترک ما اختیار تام داشت. خدا خودش شاهد است در زندگی هیچ توقعی از ایشان نداشته و ندارم و فقط از درگاه خدای متعال سلامتی و طول عمر ایشان را خواستار بوده و هستم. خدا ان شاء الله که جمهوری اسلامی ما را حفظ کند. چون آنهایی قدر این انقلاب را می دانند که سختی، مشقت و مصایبی را در به ثمر رسیدن آن تحمل کرده باشند.

تنها منزلی که عکس امام به دیوار خانه اش بود

هر وقت چشمم به آیه شریفه *بأی ذنب قتلت می افتد*، به یاد شهید آیت الله سعیدی می افتم. یادم هست یک بار قبل از انقلاب رفته بودم از ایشان خداحافظی کنم. از بیت ایشان به من گفتند که مأموران ساواک آقای سعیدی را گرفته و با خود برده اند... بعد از شهادت ایشان هم که خبرش را در دزفول از روی روزنامه خواندم، آقای غرضی در مسجد ارگ، برایشان مراسم گرفته بود که ساواک اجازه برگزاری مراسم را نداد. بعدها هم که در مأموریتی از دزفول به تهران آمدم، وقتی برای فاتحه خوانی به سر مزار آن شهید سعید رفتم، مشاهده کردم پاسبانی بر سر قبر ایستاده، اجازه توقف به کسی نمی دهد. به ما هم که قصد نشستن و فاتحه خوانی داشتیم، گفت از آنجا دور شویم. من هم در جواب به او گفتم: «شما از مرده می ترسید؟! از این سید اولاد پیغمبر؟» و آن پاسبان رفت! در زمان حیات این عالم بزرگوار من به منزل ایشان تردد داشتم و شاید جزو معدود کسانی بودند که عکس حضرت امام (س) را در منزل نصب کرده بودند.

خانوم شما با سخنرانی هایش غوغا به پا می کند

منزل ما، دزفول، در یک پایگاه نظامی بود و همیشه باید کارت تردد همراه خود می داشتیم. هنگام ورود به پایگاه، یک افسر همین که از روی کارت تردد من متوجه شد شهرت من دباغ است، از من سؤال کرد: «این خانمی که سخنرانی و صحبت می کند، خانم شماست؟» وقتی پاسخ مثبت من را شنید اجازه ورود به پایگاه را به من نداد. با تعریف هایش متوجه شدم خود این شخص، مدیر مدرسه ای به نام محمدرضا شاه بوده است وقتی که تقاضا می کند نام مدرسه را به نام یکی از مشاهیر، شعرا و... تغییر دهند، نه تنها این کار را انجام نداده، بلکه این شخص را به دزفول تبعید کرده بودند. خلاصه من و ایشان با هم دوست شدیم. این افسر همیشه می گفت: «خانم شما غوغا به پا می کند و مدام در پی ارشاد زن های پایگاه می باشد که همسران امرای ارتش می باشند.»

مدد خداوند

یادم هست وقتی در دزفول به عنوان حسابدار شرکتی کار می کردم، افرادی در آنجا برای خانم دباغ (همسر من)، اسلحه هفت تیر فرستاده بودند. بخش ضد اطلاعات ساواک متوجه شد و تحقیق گسترده ای را شروع کردند. تمام کارمندان شرکت را بردند و بازجویی کردند و آوردند. حتی سؤالاتی هم از من کردد که گفتم نمی دانم. از من خواستند برای پاسخ گویی بیشتر به ساواک بروم. اما خداوند چه قدرت روحی ای به من داد که به آنها گفتم: «هر کس با من کار دارد، خودش به دفترم بیاید.» و دیگر نرفتم که به آنها پاسخ دهم و در طی دو سالی هم که در دزفول بودیم، دیگر به آنها مراجعه نکردم.

با وجود عذاب روحی در پی دستگیری همسر من و دخترم توسط ساواک، یک بار نگفتم چرا این کارها

را کردید؟

من هم دچار شکنجه روحی فراوانی شدم. دخترم رضوانه هم مدتی با مادر زندانی بود. حالا شما تصور کنید زن و دختر کسی را مأموران ساواک دستگیر و زندانی کنند و آنها را تحت شرایط سخت روحی و جسمی، مورد بازجویی و آزار و اذیت قرار دهند، چقدر سخت است. حتی من وقتی که برای ملاقات حاج خانم و دخترم مراجعه کردم، انتظار داشتم که صدای خرد شدن استخوانهایشان را هم بشنوم با این همه من، حتی یک بار هم به ایشان نگفتم که فرضاً شما چرا این کارها را می کنید؟ چرا به زندگی شخصی تان مشغول نیستید؟ و...؛ چرا که علاوه بر اطمینانی که به همسر داشتم، به حقانیت راه او نیز به طور کامل معتقد بودم.

هجوم سوم و دستگیری دوم

شما جلو نیایید شما را هم دستگیر می کنند

یک روز که من برای مرخصی به تهران برگشته بودم و در منزل مشغول استراحت بودم، صدای زنگ در بلند شد. منزل ما دو طبقه بود و در طبقه بالا یک لطاق وجود داشت که دفتر و اسناد و... را آنجا مخفی کرده بودیم. داشتیم کاغذها را جا به جا می کردیم که بچه ها در را باز کردند و گفتند پرویز آقااست. حاج خانم به من گفت که شما جلو نیا! اگر بیایی تو را هم می گیرند. ایشان رفت و من داشتم گوش می کردم. آقا پرویز به بچه ها گفت که ما دو ساعتی با مادرتان کار داریم و حاج خانم همراه آنها رفت. ما همان شب چون در منزل خودمان تلفن نداشتیم، به منزل باجنانم، آقای لاری آمدیم که در منزل تلفن داشتند و منتظر تلفن شدیم. در ضمن به جایی هم نمی شد مراجعه کنیم؛ چرا که اگر به ساواک رجوع می کردیم، کار بدتر می شد. قبلاً هم عرض کردم هدف من از ازدواج و معیار اصلی من از انتخاب همسر آینده ام فقط خدا بود و بس. در آن واقعه هم چون حاج خانم را یک شخص متدین واقعی می دانستم و نیز از قدرت تحمل و صبر بالای ایشان نیز اطلاع داشتم، حاج خانم را به خدا سپردم.

هر کجا و با هر شرایطی دست از روشنگری بر نمی داشت

خانم دباغ مدتها بعد از شکنجه شدن و گذراندن ایام محبوسی شان آزاد شدند و چند وقتی در بیمارستان بستری بودند. من تصمیم گرفتم که ایشان را جهت استراحت چند وقتی به دزفول ببرم. وقتی حاج خانم به دزفول آمدند، ایام محرم و عاشورا بود. با پسر محمد و دختر آمنه (که به رحمت خدا پیوست) به طرف مسجد رفتیم. در مساجد مرسوم بود که بین قسمت خانمها و آقایان چادر می کشیدند. من در قسمت مردانه نشسته بودم و صدای سخنرانی حاج خانم را شنیدم. وقتی مجلس عزاداری و روضه خوانی تمام شد و از مسجد بیرون آمدیم، مشاهده کردم که چند نفر خانم و آقا اصرار دارند ما را با وسایل نقلیه خودشان برسانند. مشکوک شدم و حدس

زدم که این جماعت قصد دارند نشانی منزل ما را یاد بگیرند. به هر حال آنها اصرار کردند، ما هم سوار شدیم و به هر شکلی بود ما را به منزل رساندند و رفتند. فردای آن روز، چند خانم و آقا به محل کارم آمدند و از من تقاضا کردند که در صورت امکان، حاج خانم در جمع زنانۀ منزل آنها صحبت و سخنرانی کنند. من هم این مسأله را با خود ایشان مطرح کردم. ایشان با وجود اینکه برای استراحت آمده بودند و وضعیت چندان مناسبی نداشتند، قبول کردند. بعضی از روزها که با مناسبتی مذهبی مثل تاسوعا و عاشورا مصادف می شد، جلسه های ایشان خیلی شلوغ می شد. پس از چندی که حاج خانم خواستند به تهران برگردند، جمعی از آنها به منزل ما آمدند و عاجزانه تقاضا کردند که کاری کنم تا حاج خانم در دزفول بمانند و به تهران برنگردند.

فرار از زندان و حکم سنگین

شنیده بود که یکی از مبارزین به خیال این که خانم دباغ در زندان است و با تصور این که آب از سرخانم دباغ گذشته و جرمی به جرائمش اضافه شود تاثیری در حکم او ندارد، مسئولیت ماشین مهماتی که با آن دستگیر شده بود را گردن او می اندازد. همین امر خانم دباغ را مجبور می کند که از بیمارستان فرار کند.

وجود متبرکش در خانه با ارزش است

خانم دباغ صدمات و لطمات بسیاری را به جان خریدند و طی سالهای متمادی، سختیها و ناملایمات بسیاری را تحمل کردند. حاج خانم در خارج از کشور، در سوریه و لبنان زندگی سختی داشته و رنجهای بسیاری را متحمل شده اند. شاید بزرگترین ثواب زندگی شان، توانایی ایشان در همین رها کردن فرزندانم و مهاجرت به خاطر خدا و انقلاب و رهبر (س) باشد که هر خانمی قادر به این امر نیست. آن روزها زندگی من و بچه ها خیلی سخت بود. بچه ها به مادر خود نیاز داشتند و عدم حضور حاج خانم بسیار احساس می شد. من هیچ گاه تلخی گذشته را

فراموش نخواهم کرد. وجود متبرک خانم، در زندگی خیلی باارزش است. و الله خودم را کوچکتر از ایشان می دانم که بخوایم خود را شریک و همدم ایشان محسوب کنم. با وجود بیماری شان و مشکلات جسمی شان مایه امنیت خانواده هستند.

به دنبال گمشده ام

همسرم، خانم دباغ، در جریان بیماری پسر محمد یک بار به خارج رفته و به اصطلاح راه و چاه را بلد بود. دفعه دیگر باگذرنامه جعلی و به عنوان همراه بیمار به لندن رفت. ایشان از آنجا نامه ای با این مضمون نوشت که در لندن دیگر نمی تواند بماند و دیگر خبری از او نداشتیم. تصمیم گرفتم به جست و جویشان بپردازم. بنابراین با بعضی از افرادی که با ایشان همکاری داشتند، ارتباط برقرار کردم. در آن ایام در میدان حر نزدیک باغ شاه سابق، تجارتخانه ای بود که از آنجا نامه ای به من دادند. اواخر آذر ماه بود نامه را به بیروت برای امام موسی صدر بردم و به ایشان تحویل دادم. می توان به جرأت گفت بیشتر انقلابیونی که از ایران مهاجرت می کردند، در تماس مستقیم و ارتباطی دائم با آقای موسی صدر بودند. پایین منزل ایشان سالنی شبیه سالنهای همایش (کنفرانس) بود که من با ایشان در آنجا صحبت کردم. از من عکس و نشانی حاج خانم را خواستند. من هم که عکسی از همسرم در اختیارم نبود تا در آن لحظه ارائه بدهم، سن و مشخصاتی را از حاج خانم بیان کردم. شهید آیت الله صدر، از من درباره مدت اقامت و زمان هجرت حاج خانم به بیروت پرسیدند که من هم اظهار بی اطلاعی کردم و گفتم فقط در همین حد اطلاع دارم که ایشان از لندن به بیروت رفته و چیز بیشتری نمی دانم. در آنجا با فردی به نام حسین که بعدها متوجه شدم شهرت ایشان میرزایی است و از تهران آمده بود و مغازه خرازی داشته است آشنا شدم. این شخص البته شاید هم از فرستادگان آقای صدر بود. به هر حال روح الله میرزایی با ماشین و راننده آمد که من را به ملاقات حاج خانم ببرد.

بدون همسر م به ایران برگشتم

قبل از ملاقات ما، محل سکونت همسر م را تغییر داده و به مسافرخانه ای برده بودند . در زدم و دیدم و خود خانم دباغ در باز کرد. در آنجا مفصلاً با هم صحبت کردیم؛ در حالی که برخی فکر می کردند شاید من فرستاده ساواک باشم و... با هم از بیروت به دمشق رفتیم و حرم حضرت زینب (س) و حضرت رقیه (س) را زیارت کردیم. حاج خانم بیان کردند که فعلاً بازگشت به ایران برایشان ممکن و مقدور نیست و اگر بخواهند به ایران بازگردند، از دست ساواک در امان نخواهند بود و باید در کوچه زندگی کنند! من هم این تصمیم را به عهده خودشان گذاشتم. حاج خانم از آنجا به منزل حضرت امام (س) در نجف رفتند. در آنجا برای تصمیم گیری درباره ماندن در خارج از کشور و آمدن به ایران، استخاره کردند و نتیجه استخاره این شد که فعلاً خوب نیست. بنابراین من به ایران برگشتم و قرار ما بر این شد که هر وقت رسیدیم زنگ بزنیم. وقتی که من به ایران رسیدم، حاج خانم تماس گرفتند و از اوضاع و احوال پرسیدند. من هم پاسخ دادم که اوضاع امن و خوب است و جای هیچ نگرانی نیست. با این وجود وقتی از دمشق برگشتم، بشدت دچار عارضه سرماخوردگی شدم که بالاجبار حدود بیست روز را در منزل استراحت کردم تا کمی بهبود یافتم.

صدایش از پشت تلفن تسکین می داد

هنگامی که حاج خانم مسافرت بودند، من در کارگاهی مشغول به کار بودم که این کارگاه در خارج از تهران بود. آن روزها هفته آخر هر ماه راجه منزل می آمدم. در روزهای دیگری که به منزل نمی آمدم ساعت دو بامداد به حاج خانم تلفن می کردم تا با هم حرف بزنیم؛ چرا که صدای ایشان برای من تسکین بود. اما بعدها متوجه شدیم تلفن ها کنترل می شود و دیگر کمتر تماس تلفنی داشتیم.

امام به همسر م گفته بودند تا زمانی که رژیم عوض نشده صلاح نیست به ایران برگردید

به خاطر دارم روزی از طرف حاج خانم، نامه ای توسط آقای حاج حسن حسینی، متصدی نماز جمعه همدان به دست من رسید. حاج خانم در نامه قید کرده بودند که در نجف اشرف مقیم می باشد و از من لباس، گل گاوزبان و... خواسته بودند. من هم آنها را تهیه کردم که آقای سیدابوالحسن موسوی (امام جمعه سابق همدان) زحمت کشیده، برای حاج خانم بردند. حاج خانم هم دوباره نامه نوشته بودند و در ضمن آن نامه نظر حضرت امام (س) را مبنی بر اینکه شما (یعنی خواهر دباغ) تا زمانی که رژیم عوض نشده است و با توجه به این اوضاع و احوال، صلاح نیست به ایران برگردند را قید کرده بودند، حسابی گیج شده بودم با خودم می اندیشیدم که مگر می شود رژیم پهلوی با این اقتدار و قدرت عوض شود؟ مگر کسی باور و جرأت می کرد که این را ممکن بداند. اما کسی که این فرمایش را کرد، شخص امام (س) بود که فرمودند شاه باید برود. بعد هم فرمود اسرائیل باید از بین برود و ان شاء الله که اسرائیل هم از بین خواهد رفت.